والعصر
عصر مردم
هر که او آگاهتر، جانش فزون
پنجشنبه ۲۱ دی ۱۳۹۶ -۲۳ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹ - شماره ۶۲۵۶

روزنامه سیاسی - اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی و ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمد عسلی
سردبیر: اسماعیل عسلی
رتبه:۴۳
ISSN: 1557 - 2008

لیتوگرافی و چاپ: روزنامه عصر مردم - تلفن:۳۲۳۵۹۶۱۰
تلفن سرپرستی‌های عصر مردم در:
اصفهان: ۰۹۱۳۹۱۴۷۷۲۷ هاشمی
کرمانشاه: ۰۹۱۸۳۱۱۱۴۹۸ کبودی
بوشهر: ۰۹۱۷۷۷۲۳۶۰۵ رستمی

نشانی: شیراز - قصردشت - چهارراه ملاصدرا - نبش کوچه ۳۳ - ساختمان روزنامه عصر مردم
تلفن: ۳۸-۳۲۳۰۰۳۳۷ - نمابر: ۳۲۳۰۳۸۳۰
تلفن سازمان آگهی‌ها: ۱۳-۳۲۳۴۸۰۱۰-۳۲۳۴۵۸۸۰-۲- ۳۲۳۴۱۰۰۰
WEB: Asremardom.com
Email Address: asr.e.mardom@Gmail.com telegram.me/asremardom

گاه روز

اذان صبح	۰۵:۳۳
طلوع آفتاب	۰۶:۵۶
اذان ظهر	۱۲:۰۸
اذان مغرب	۱۷:۳۸

امروز
۲- ▲ ۱۳
صاف تا کمی‌ابری همراه با وزش باد

همچون زنبور عسل باش که خوراک پاک و پاکیزه می‌خورد و محصول پاک و پاکیزه تولید می‌کند، و هر گاه روی شاخه‌ای می‌نشیند، آن را نمی‌شکند.
امام علی (ع)

خاطره‌های مانای ذهن ما!

ایسنا: نوستالژی‌ها بخش مهمی از زندگی همه آدم‌ها را تشکیل می‌دهد؛ آدم‌هایی که امروزشان را بر پایه‌ی گذشته بنا کرده‌اند و خواه ناخواه فلش‌بک‌های امروزشان به روزهایی ختم می‌شود که قسمتی از ذهنشان را مشغول کرده است؛ نوستالژی‌ها برای همه خصوصا آنهایی که در وادی هنر و ادب حضوری مستمر دارند، جایگاهی خاص دارد.

کتاب‌ها، مجله‌ها، برنامه‌های مختلف تلویزیونی و رادیویی و ساختارهایی از شهرها و... نوستالژی‌های خیلی از آدم‌ها را در جامعه امروز تشکیل می‌دهند؛ پر از خاطره‌های خوب و بدی است که غبار گذشت سال‌ها روی آن را نپوشانده است؛ کیهان بچه‌ها هم یکی از نوستالژی‌های بچه‌های دهه‌های ۴۰ تا ۶۰ را تشکیل می‌دهد، بچه‌هایی که مهمترین بخش از خواندنی‌هایشان را در این مجله‌ی هفتگی جست و جو می‌کردند.

اما امروز کیهان بچه‌هایی که شصت و دو ساله شده، با دیروزش فرسنگ‌ها فاصله دارد؛ دیروز کیهان بچه‌ها را سه‌شنبه‌های هر هفته، اکثر بچه مدرسه‌ای‌ها دنبال می‌کردند، با تمام داستان‌های مکتوب و مصور و شعرهایی که از آدم‌های آشنا و غریب چاپ می‌کرد؛ بچگی‌های خیلی از دهه چهلی و پنجاهی‌ها در سراسر ایران، مملو از خاطراتی است که کیهان بچه‌ها جزئی از آن به‌شمار می‌رود.

کیهان بچه‌ها، برای خیلی از نویسندگان و شاعران و تصویرگران و هنرمندانی که امروز سری بین سرها دارند هم پر است از نوستالژی، مجله‌ای که بسیاری از آنها علاوه بر خواندن اولین نوشتن‌هایشان را با آن شروع کردند و حالا به نویسنده‌هایی بنام بدل شده‌اند.

بهمن پگاه‌راد، نویسنده‌ی ادبیات کودک و نوجوان و از روزنامه‌نگاران پیشکسوت شیرازی از آن دست نویسنده‌هایی است که اول خواننده کیهان بچه‌ها بوده و از نوجوانی، همکاری‌اش را با این مجله آغاز کرد و تا امروز و هنوز با آن مانده.

بهمن پگاه راد در یادداشتی که به مناسبت شصت و دومین سال انتشار کیهان بچه‌ها نوشته و در اختیار ایسنا قرار داده، نقبی به گذشته‌ی این مجله زده است و کنکاشی در حال و روز امروز آن دارد.

این یادداشت را با هم می‌خوانیم؛

/میراث ملی؛ دوران طلایی !

"بعضی از نام‌ها یادآور خاطراتی است که ریشه در گذشته آدم‌ها دارند و " کیهان بچه‌ها" یکی از این نام‌هاست. آدم بزرگ‌های امروزه و کودکان دیروز می‌دانند می‌خواهم از چه احساسی حرف بزنم ؛ احساس منتظر ماندن، خریدن کیهان بچه‌ها و خواندن آن. خواندن مجله‌ایی با کاغذ کاهی که همین جوری هم نوعی قدیمی‌بودن را القاء می‌کند و این خاصیت کاغذهای کاهی است." (عباس علی سپاهی یونسی، روزنامه نگار)

"به دیگر سخن، در طی دوران‌های گذشته میلیون‌ها کودک و نوجوان ایرانی هر هفته کیهان بچه‌ها را در دست گرفته و با آن زندگی کرده اند. به واقع این مجله متعلق به همه ایرانی‌ها و میراث ملی است.آرشیو کیهان بچه‌ها نیز گنجینه بی نظیری است که صفحات اول شناسنامه هنری بسیاری از نویسندگان ،شاعران ،تصویرگران و دیگر هنرمندان عرصه کودک و نوجوان را در خود به ثبت رسانده است." (محمد حسین صلواتیان مدیر مسئول اکنون کیهان بچه‌ها)

/تولد کیهان بچه‌ها

کیهان بچه‌ها که در روز ششم دی ماه ۱۳۳۵ به همت دو معلم آن روزهای دور "جعفر بدیعی " ناشر مجله بازی و "عباس یمینی شریف " نخستین شاعر کودکان تولد یافت، مجله ای بود که با هدف سرگرم کردن کودکان منتشر شد. موضوعی که در سرمقاله اولین شماره کیهان بچه‌ها به آن اشاره شده بود : " بالاخره رای دادند که یک مجله برای بچه‌ها منتشر کنیم که آن را از داستان‌های شیرین و بازی‌های خوب و معماها و جدول‌های تفریحی و مطالب دیگری که دوست دارند پرکنیم و آن را طوری بسازیم که همه شما در موقع بیکاری با آن سرگرم شوید...."

/پیدا کردن راه !

من، طی یاد داشت‌هایی که به مناسبت سالگشت‌های این مجله در دهه‌های ۶۰ و۷۰ در همین کیهان بچه‌ها نوشتم، یادآور شدم که فکر تاسیس این نشریه در آن زمان فکر خوبی بوده و نمره ۲۰ داشته، اما می‌بینیم که در ادامه توجهی به مطالب چاپ شده در آن و بحث گریز از ترجمه به جای تالیف و توجه به فرهنگ خودمان به جای فرهنگ بیگانه نشد و تنها گردانندگان آن راضی و خشنود از نشر منظم هفته به هفته آن بودند.

قدم‌های بعدی کیهان بچه‌ها نیز قبل از انقلاب که بیش از دو دهه به طور دقیق ۲۲ سال و چند ماه ادامه داشت، غیر از جنبه سرگرم کننده آن، گام‌های موثر و تاثیرگزاری نبود، اما نظم انتشاراتی مجله، که منجر به عادت مطالعه در کودکان و نوجوانان شد، خود می‌تواند تاییدی برجایگاه این مجله به ویژه سال‌های دهه چهل باشد، یعنی نوجوانان آن سال‌ها، بعد از خرید و مطالعه دو، سه ساله آن به ناگهان به طرف کتاب‌های سازنده تالیفی و ترجمه می‌رفتند و با استفاده از آموزه‌های ملی و مکتبی راه حقیقی را پیدا می‌کردند، که حاصلش جمع بی شماری از نویسندگان، تصویرگران و شاعران دهه طلایی ۶۰ بود، که خود بعدها این موضوع را از طریق گفت و گو و بیان خاطرات بازگو کردند.

با این همه، قضاوت ما از روند انتشار کیهان بچه‌ها در قبل از انقلاب، در این زمانه است و به نظر می‌رسد پیشنهاد دهنده‌های اولیه، راهی جز این سراغ نداشته‌اند وگرنه این اجازه به آنها داده نمی‌شد.

/از بهر حفظ ایران!

البته پیداست که شاعر شیرین سخن کودکان، عباس یمینی شریف با شعرهای مانایش چون " فرزندان ایران " " یار مهربان " و " درخت " باوجود اهتماهی که به شعر و شاعری و دلسوزی پدرانه نسبت به فرزندان داشته، نتوانسته همراه دوستش جعفر بدیعی آن تاثیر شگرف را در تداوم و نشر کیهان بچه‌های پویا داشته باشد.

با این وصف به این نتیجه می‌رسیم که بضاعت این دو خالق مجله به همین مختصر بوده و اکنون که به قضاوت کار آنها نشسته‌ایم، همان مختصر یادها و لذت مرور دوران طلایی برایمان کافی است و با چشم بستن بر روی خیلی مسائل، کیهان بچه‌ها و این مجله را همان درختی می‌بینیم که یمینی شریف گفته: "ای که این جا درختی کاشتی، روح تو شاداب!" البته در این شادابی روح، هم یمینی شریف شیرین سخن سهم دارد و هم جعفر بدیعی!

/دوره جدید!

با این وصف کیهان بچه‌ها، قبل از پیروزی انقلاب، به مدت هشت هفته تعطیل می‌شود و نخستین انتشار بعد از تعطیلات انقلابی، به شماره ۱۱۲۷ در سال بیست و سوم حیات، بار دیگر بر پیشخوان دکه‌های مطبوعاتی قرار می‌گیرد.

سردبیری عباس یمینی شریف تا شماره ۱۱۵۱ به تاریخ هفتم تیرماه سال ۱۳۵۸ ادامه می‌یابد و از شماره ۴۶ دوره انقلاب، صاحب امتیازی جعفر بدیعی نیز که در بستر بیماری بوده به پایان می‌رسد و سکان هدایت به " وحید نیکخواه آزاد " سپرده می‌شود.

وی جمعا ۳۵ شماره هدایت و سردبیری این مجله را برعهده داشته و بعد از آن " داریوش نوروزی" در ۲۱،۲۲ سالگی که زیاد هم با دوران نوجوانی فاصله نداشته مسئول جدید می‌شود. کیهان بچه‌ها از شماره پنجشنبه ۱۱ مرداد ۵۸ به دوران جدید قدم می‌گذارد. این مجله از شماره ۱۱۵۵+۱۵۲ به " امیرحسین فردی " سپرده می‌شود و داریوش نوروزی خداحافظی می‌کند.

خود امیرحسین در این باره می‌گوید : " بعد از انقلاب، مدتی در حوزه هنری بودم، خبر دادند که کیهان بچه‌ها در آستانه تعطیلی است و کمک کنید که این اتفاق نیفتد. مسئولیت سنگینی در حوزه داشتم، گفتم نمی‌آیم، اما کیهان بچه‌ها با سابقه و پر مخاطب بود. تصمیم گرفتم هفته ایی دو روز بیایم. از شهریور ۶۱ آمدیم تا الان؛ با کیهان بچه‌ها ماندگار شدم !"

کیهان بچه‌ها که در آغاز انتشار در دی ماه سال ۳۵ با شمارگان پنج هزار نسخه منتشر شد، در فاصله کوتاهی به فروش رفت. موسسه کیهان شماره اول را با همان شمارگان تجدید چاپ کرد و کمتر از شش ماه بعد، تعداد شمارگان از مرز ۵۰ هزار نسخه هم فراتر رفت و به عنوان رکورد تیراژ در تاریخ مجله نویسی ایران، نام خود را ثبت کرد.

/شمارگان افسانه‌ای!

اما در دوران طلایی دهه ۶۰ این تعداد شمارگان از مرز ۳۰۰ هزار نسخه فراتر رفت ،به طوری که بعضی دکه‌های فروش، بسته به تعداد نفرات کودک و نوجوان محله و اطراف خود و دیگر دوستداران عبوری حتی تا ۱۰۰ نسخه مجله نیز به نمایندگی‌ها سفارش می‌دادند و فروشندگان به لحاظ اینکه مجله به خاطر قطع کوچک آن لیز نخورد و لبریز نشود، آن را به تدریج روی پیشخوان دکه قرار می‌دادند.

یعنی استقبال به حدی بود که روز دوم انتشار، این مجله نایاب می‌شد و فروشندگان اگرچه باید پاسخگوی "سین" و "جیم"های بچه‌ها می‌بودند که چرا بیشتر نیاوردی و چرا به این زودی تمام شده، در عین حال نفسی راحت می‌کشیدند تا هفته بعد و روز از نو، روزی از نو !

" حمید ریاضی " که از همان اوایل به همراه " رسول فلاحپور " به یاری فردی آمده بودند، درباره تیراژ افسانه دوران طلایی می‌گوید: " به وقت خداحافظی آقای نوروزی، وی مجله را با تیراژ ۳۰۰ هزار به ما تحویل داد. چاپ مجله دو روز طول می‌کشید و برای چاپ، برش و صحافی خیلی‌ها از بیرون موسسه به ما کمک می‌کردند و در این دهه با کمی‌بالا و پایین این تیراژ افسانه ای حفظ شد."

با این توضیح که داریوش نوروزی در گفت و گو با " اعظم کاوه " که در سالگشت چهل و سومین سال کیهان بچه‌ها صورت گرفته، در پاسخ به این سئوال که چه خاطره ای از آن دوران، یعنی زمان سردبیری کیهان بچه‌ها دارید گفته است: "خاطره که زیاد است، اما چیزی که برایم خیلی خوشایند بوده، این بود که تیراژ کیهان بچه‌ها ۴۵ هزار تا بود و روزی که جمع ما بیرون آمد، تیراژ ۳۲۰ هزارتایی را تحویل دادیم !"

/من و کیهان بچه‌ها !

در دوران طلایی کیهان بچه‌ها دهه ۶۰ من در شرایطی به یاری مجله و سکاندار آن دوستم زنده یاد امیر حسین فردی شتافتم که کار روزنامه نگاری را در روزنامه شهرمان شیراز " خبر جنوب " دنبال می‌کردم و کار تولید روزانه که تا نزدیک غروب و حتی روزهایی تا شب هنگام ادامه داشت، فرصت امور ذوقی و ادبی را از من گرفته بود، اما یک نیروی خارج از توان به یاریم شتافته بود که با بهره گیری از نعمت خدا دادی آرامش نیمه شبان، علیرغم دوران جنگ تحمیلی در آن دهه به عشق کار برای کودکان و نوجوانان سرزمینم، بی خوابی را بر خود هموار کردم، ضمن این که صبوری همراه عزیزم و دو فرزندم، طی کردن این مسیر را برایم مهیا کرد.

/راز ساختمان زرد !

اولین داستان کوتاه من در کیهان بچه‌ها در دوران طلایی به نام " قلک " در شماره ۲۳۴ در تاریخ ۲۸ فروردین ماه سال ۱۳۶۳ به چاپ رسید. نخستین رمان من نیز که به صورت دنباله دار در مجله چاپ شد " راز ساختمان زرد " بود، که چند سال بعد از چاپ در کیهان بچه‌ها، توسط کتاب‌های شکوفه، انتشارات امیرکبیر به صورت کتاب هم منتشر شد.

از جمله دیگر داستان‌های کوتاه من که در این دهه در کیهان بچه‌ها چاپ شد می‌توانم به " بهترین هدیه دنیا "، " دریای طوفانی "، " دوچرخه مشهدی عزیز "، " ماشین پرنده "، " بابا اشتیاق "، " پوتین‌های جادویی آقای فرازیان "، " کورس حاجی شجاعی " و ده‌ها داستان دیگر که بعدها تعدادی از آنها کتاب شدند، اشاره کنم.

یکی از ویژگی‌های این دهه طلایی، چاپ تصاویر روی جلد مجله است، که به همان شکل قبل از انقلاب ، سوژه تصویرگر، به یکی از داستان‌های اصلی مجله بر می‌گشت که البته چندین سال ادامه داشت.

در این دهه علاوه بر نویسندگان و شاعران، تصویرگران بزرگی به یاری کیهان بچه‌ها شتافتند، که از آن جمله باید به " الکس گورگیز" نقاش روس تبار ارمنی ساکن کشورمان اشاره کرد.

چندین داستان من از جمله "ماشین پرنده " یا " دریای طوفانی " که به آنها اشاره شد، توسط این نقاش بزرگ که شاگردان فراوانی از جمله "هانیبال الخاص " به جامعه ما تقدیم کرد به یادگار مانده که نامش را گرامی‌می‌دارم.

در دوران طلایی دهه ۶۰ که به اعتقاد من تا دهه ۷۰ ادامه داشت، عمق مطالب به شعر و تصاویر در برخی شماره‌ها، این مجله را به ادبیات جهانی نزدیک می‌کرد و این عقیده را "مصطفی رحمان دوست " نیز دارد. وی گفته است: "هر ادبیاتی که بومی‌شود، جهانی می‌شود ".

در این دهه و دو دهه بعد، از تاثیر و پیگیری امیرحسین فردی، مدیر مسئول ۳۲ ساله کیهان بچه‌ها نمی‌توان به آسانی عبور کرد. در واقع او مشوق خیلی از نویسندگان، تصویرگران و شاعرانی بود که بعدها در میدانگاه هنر و ادبیات کودک و نوجوان برای خود جا پای محکمی‌باز کردند.

به گفته "علیرضا متولی" واقعیت این است که ادبیات کودک و نوجوان ما در همه زمینه‌های اصلی داستان، شعر، ژورنالیسم ادبی و تصویرگری در دوران بعد از انقلاب، از کیهان بچه‌ها و دهه طلایی سال ۶۰ شروع شد و آقای فردی با سعه صدری که داشت، امکان حضور خیلی از نویسندگان را در این عرصه فراهم کرد.

/مثل خودم، مثل دالی !

اوج همکاری من با کیهان بچه‌ها در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بود که فکر می‌کنم در یاد نوجوانان آن دهه و پدران و مادران این دوران که اکنون خود کودکانی دارند، مانده باشد؛ اگرچه روانکاوی این مسئله چیز دیگری می‌گوید و طبق نظریه روانشناسان، نام نویسنده یک اثر زیاد در ذهن افراد سنین یاد شده نمی‌ماند و بیشتر با نام‌های قهرمانان همراهی دارند، مگر داستان‌های دنباله دار که چندین ماه هرهفته، نام نویسنده به چاپ می‌رسد و این تکرار در ذهن‌ها و چشم‌ها می‌ماند.

با یادآوری این که در دهه‌های یاد شده، به ویژه دوران طلایی دهه ۶۰ علاوه بر داستان‌های کوتاه من که چاپ آنها گاه یک هفته در میان هم اتفاق افتاد، داستان‌هایی نوشتم که اغلب دو قهرمان ثابت داشتند. این دو نقش آفرین، اگرچه از جنس ما آدمها نبودند، اما تحرک آفرینی به ویژه در آن دوران جزء ذات وجودی‌اشان بود. اول خود همین " کیهان بچه‌ها! " و دوم " دوچرخه"! اغلب داستان‌های چاپ شده من درکیهان بچه‌ها همچون " قصه مادرم !" ، "یک خبر دست اول !" ، " مجله و پاسبان !" ، " مثل خودم ، مثل دالی !" ، " یک عکس دست جمعی !" و...اشاره به دوران طلایی دهه ۴۰ است.

دورانی که زندگی‌ها به زلالی آب چشمه سارها بود و بازی‌های سنتی و قدیمی‌بهترین لحظه‌های شادی آور برای کودکان و نوجوانان بود. آن زمان‌ها داشتن یک دوچرخه ۲۶ مدل "هامبر " و " هرکولس " آرزوی دست نیافتنی پسرانی بود که به دوره نوجوانی رسیده بودند، اما جیب‌های پدر خالی خالی بود. بعضی از این نوجوانان حتی در حسرت خرید همین کیهان بچه‌های پنج ریالی بودند.

از جمله داستان‌های دوچرخه ای من، یکی " دوچرخه مشهدی عزیز " است که در شماره ۲۷۸ کیهان بچه‌ها به تاریخ ۳۰ بهمن ماه سال ۶۳ چاپ شد. در واقع من با چاپ داستان‌هایم در دهه ۶۰ و ۷۰ که زمان وقوع ماجراهای آنها دهه طلایی دوران نوجوانی ما بود، دو دوران را باهم گره زدم و تکرار در تکراری با رنگ طلا بود، برای نسل‌های متفاوت با دوران بی بازگشتی که اکنون برای همیشه در حسرت آنیم.

البته این را من تنها نمی‌گوییم. بسیاری و از جمله زنده یاد فقید امیرحسین فردی معتقدند که دیگر کیهان بچه‌ها، حتی در صورت چاپ و تداوم انتشار آن، در یادها نمی‌ماند و هرگز دیگر بار خاطره نمی‌شود. فردی یکی دوسال قبل از خداحافظی، در گفت و گویی در پاسخ به این سئوال که " آیا کیهان بچه‌ها هنوز هم آن جایگاه را دارد که برای نسل امروز خاطره شود؟" گفته است: " نه ! این جایگاه را دیگر نه کیهان بچه‌ها می‌تواند داشته باشد و نه هیچ نشریه مکتوب دیگر! الان با گذشته متفاوت است و بچه‌های ما جور دیگری زندگی می‌کنند.

امروز کمتر اتفاق می‌افتد که بچه‌ها مجله‌ای را با علاقه بخوانند. با ورود رسانه‌های دیداری، بچه‌های ما وارد عرصه دیگری شدند و همه باید تلاش کنیم که از رسانه‌های مکتوب فاصله نگیرند؛ چون در آینده به ضرر آنهاست. رسانه مکتوب، بچه را به فکر کردن وادار می‌کند. اما رسانه تصویری فرصت فکر کردن را به مخاطب نمی‌دهد؛ یک نوع پاسخگویی به نیازهای هیجانی بچه‌هاست و تفکر غنی و قوی پشت آن وجود ندارد.

/آخرین داستان من !

"مشق " عنوان آخرین داستان من در کیهان بچه‌ها بود. این داستان کوتاه در دو شماره ۲۷۸۴ و ۲۷۸۵ به تاریخ ۲۰ و ۲۷ تیر ماه سال ۹۱ درست ده ماه قبل از وداع امیرحسین فردی با ما، به چاپ رسید تا آن سال‌ها نیز بگذرد و به این جا و این سال‌هابرسیم به این عشق و این رویا که کاش کوچک و کوچک تر می‌شدیم و یک بار دیگر دوران‌های طلایی و نوستالژی را تکرار می‌کردیم...!

***

دل شیر...

دانه‌های درشت عرق روی صورت بابا نشسته بود. گرما به روزهای اوج خود رسیده بود. مدرسه‌ها تعطیل بود.

مادر که متوجه آمدن بابا شده بود، از تو یخچال پارچ نسترن را برای او آورد. من گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و همین‌طور یک ریز به پشت جلد مجله‌ی کیهان بچه‌ها نگاه می‌کردم. پشت جلد در ۶ ردیف پر تا پر از عکس دوستداران مجله بود.

نفر سوم از ردیف سوم عکس من بود و این بار مثل این که آن آقا که عکس‌ها را چاپ می‌کرد، دلش سوخته و عکسم را پشت جلد چاپ کرده بود.

بابا که متوجه من شد گفت: خسته نشدی، پسرم؟!

سلام کردم و گفتم: «از کی بابا، از چی خسته شدم؟!»

– از کیهان بچه‌ها! از عکس خودت؟!

مادر لیوان نسترن من را نیز کنارم گذاشت و به جای من گفت: «چه کارش داری، تازه پسرم از صبح تا حالا خیلی کمک کرده، همین عرق نسترن را هم او خریده! بعد هم رفته وسایل آش خریده!»

بابا لیوان نسترن را از لب گرفت و با تعجب گفت: «آش؟ آش چی چی؟!»

مادر با خوشحالی گفت: «آش پشت پا! برای سفر مادر!» مادربزرگ مرتب به سفر می‌رفت. یک پایش شیراز بود و یک پایش مشهد، قم و حتی شهر ری، به اهواز هم برای دیدن خاله منظر می‌رفت.

همین هفته گذشته برای چندمین بار به اهواز رفته بود. شوهرخاله، حبیب آقا ارتشی بود. چند سالی می‌شد که او اهواز زندگی می‌کردند. خاله منظر که حوصله‌اش سر می‌رفت، مرتب تلفنی از مادربزرگ که بعد از رفتن بابابزرگ تک و تنها شده بود، می‌خواست که پیش او برود و حالا، یعنی از هفته پیش مادربزرگ و قبل از این که دوباره به سفر مشهد برود، پیش علی اینها رفته بود. علی و همایون بچه‌های خاله منظر بودند. مادربزرگ گفته بود، از همان اهواز و بعد از یکی دو هفته می‌رود مشهد!...

سفر کربلا!

بابا که بیشتر تعجب کرده بود، گفت: «چند بار آش پشت پا، همین چند روز پیش آش پختی؟!»

مادر گفت: «اون آش برای سفر مادر به اهواز بود، حالا برای یک سفره دیگه هس!»

– یعنی از اونجا رفته مشهد؟!

من می‌دانستم آش پشت پا برای چیست؟ همین صبح وقتی برای خرید رفته بودم، خاله منظر از تو تلفنخانه‌ی اهواز به مادر تلفن کرده، گفته بود برای مادربزرگ آش پشت پا درست کنه!...

مادر که دید بابا هنوز منتظر است، فوری گفت: نه، مشهد نه! رفته کربلا!

– کربلا؟! با کی، مگر می‌شه؟!

– حالا که شده، با لنج، با لباس زن‌های عرب! یا شناسنامه یکی از همان زن‌ها! از شط‌العرب![1] همه که مثل شازده ما بی‌عرضه نیستند! کار حبیب آقاست! او فرستاده!

بابا همین که اسم حبیب آقا را شنید، مثل این که به او برخورده باشد گفت: چه عرضه‌ای خانم! آخه عقل هم خوب چیزیه، آدم یک پیرزن لاجون که فوتش کنی می‌ره آسمون، می‌فرسته کربلا، اونم با این شرطه[2]های وحشی؟!

مادر گفت: اول این که مادرم لاجون نیس، دل شیر داره، بعد از این همه مواظب باش پیش این و اون نگی، اگر این طور حرف زدی می‌گن آقا مجید چشم دیدن آقا حبیب رو نداره، می‌گن حتی عرضه یک مشهد فرستادن مادربزرگ رو نداره، چه خواسته کربلا! کربلای معلی!

بابا خیلی زود کوتاه آمد و گفت: خب، آش پشت پا بپز! دیگه چه کار باید بکنیم؟!

مادر که می‌دانست بابا خیلی زود کوتاه می‌آید، گفت: این حبیب آقا با فرستادن مادر به کربلا، تک زده!

بابا ته لیوانش را خورد و گفت: «منظور؟!»

مادر پارچ را برداشت و همین طور که لیوان بابا را پر می‌کرد گفت: «آقا حبیب تک زده، حالا ما باید پاتک بزنیم!»

بابا گفت: «تک و پاتک را بذار برای بعد، حالا بگو چه کار باید بکنیم؟»

مادر خیلی خونسرد گفت: هیچی! آش را می‌پزم، بعد هم همه با هم می‌ریم اهواز! هم سفر تابستانه، هم پیشواز مادر! می‌مانیم تا بیاید!

بابا گفت: «همه‌اش دردسر! اولاً می‌دونی مرخصی نمی‌دن! تازه می‌دونی الان اهواز آتشه! کم کمش بالای پنجاهه! تخم مرغ که جلو آفتاب بگیری می‌پزه! بعد هم باید کلی سوغات ببریم!»

مادر گفت: «همه اینها درست! اما چاره‌ای نیس! در دروازه را می‌شه بست، اما جلوی دهن مردم را نه! می‌گن حبیب آقا، مادربزرگ را کربلا فرستاده! اما مجیدآقا اون داماد دیگه‌شون یک تک پا حتی به اهواز نرفته!»

من گفتم: «مادر، من چه طور؟ من هم بیام؟!»

مادر گفت: «اصل کار تو هستی، پسرم! هم تو و هم بهنام!»

بهنام تو انباری بود. او کلاس چهارم بود و من بعد از تابستان می‌رفتم کلاس ششم![3]

بهنام از بیکاری حسابی کلافه شده بود. رفته بود سراغ کارتن مجله‌های من، مجله‌های من که با ۵ ریال ۵ ریال خودم خریده بودم. مجله‌ها تو کارتن بزرگی بود. صد تا هم بیشتر بود! تا حالا چند بار تک‌تک صفحه‌های آن را ورق زده بود، حتی بعضی از داستان‌ها را از بس خوانده حفظ بود!...

شاید سفر ناخواسته، کم‌کمک زیر پوست و جانم می‌رفت. خواستم بروم و همه چیز را برای بهنام بگویم. اما یک دفعه به یاد سوغاتی افتادم. همان چیزی که بابا هم یادآور مادر کرده بود.

– مادر، من هم باید برای علی و همایون سوغاتی ببرم؟!

بابا خندید و گفت: «نخیر، لازم نکرده! سوغاتی بی سوغاتی، تازه اگر از من می‌شنوی دو تا کتاب بخر و یکی دو تا از همین مجله‌های دم دستت! از همین مجله‌ای که عکست را چاپ کرده، همین‌ها را کادو بپیچ!...

سعید گلم!

خاله منظر، در خانه را باز کرد. حال خود را نمی‌فهمید. باورش نمی‌شد که مادر و بابا رو به رویش هستند و من و بهنام، با دست‌های پر از مجله و کتاب! برق شادی در چهره‌اش دوید و بی‌اراده سرش را برگرداند.

بابا گفت: «مثل این که سر من بی کلاه ماند، پس این حبیب آقا کجاست؟!»

– علی، هما!...

دوباره بچه‌ها را صدا زد. انگار حبیب آقا، خانه نبود. مادر قدم به خانه گذاشت. از بیرون پیدا بود که حیاط خانه، کوچک است. مادر دست‌هایش را دور گردن خاله انداخت. علی و همایون دویدند بیرون. علی دستش را جلو آورد. بهنام کادو را جلو همایون گرفت.

– اینا مال سعید است؛ کادوی سعید!

سعید من بودم، همین طوری گفتم: «برگ سبزی است تحفه درویش!»

اشک تو چشم‌های خاله پیچید، این را موقعی دیدم که صورتم را بوسید.

– سعید گلم، می‌دونی چه قدر وقته ندیدمت؟ دو سال هم بیشتره! همیشه علی و همایون اسمت را می‌–یارن! چرا زحمت کشیدی!

گفتم: «قابلی نداره! دو تا کتاب، چند تا کیهان بچه‌ها! عکسم پشت جلد یکی‌اش هست، بعد نشونتون می‌دم!»

همایون در خانه را بست، شادی را تو چهره‌اش می‌دیدم.

بابا گفت: «که این طور، حالا دیگه مادربزرگ رو می‌فرستید کربلا! خوش به حالش! الان معلوم نیس کجاست! شاید تو حرم باشه، نزدیک اذانه، شاید داره وضو می‌سازه!...»

خاله نگذاشت بابا حرفش را ادامه بدهد، او هم حال خودش را نمی‌فهمید. لبه چادر سفیدش را پایین کشید و گفت: «هوا گرمه، بیایید تو زیر کولر، حتماً ده، یازده ساعت تو راه بودید؟!»

مادر گفت: «ماشینش خوب بود، سوپر دولوکس بود! ایران پیما!»

خاله گفت: «الهی شکر! نمی‌دونم امروز آفتاب از کدوم بر طلوع کرد!»

بابا گفت: «همه‌اش زیر سر حبیب آقاست!»

مادر حرکتی به صورتش داد و به بابا علامت آتش بس! در عوض گفت: «خدا عمرش بده، فرستادن مادر به کربلا کار کوچکی نبوده، یک همت بزرگ بوده، دیگه...»

خاله که ما را به اتاق فرستاد، از در دیگر بیرون رفت، علی کتاب و مجله‌ها را روی قالی گذاشت، زانو زدم و مجله‌ها که سیزده، چهارده تا بودند به هم زدم. مجله را پیدا کردم. پشت جلدش را رو به علی گرفتم!

– اینم عکس این جانب!

همایون مجله در دست را کنار گذاشت و سرک کشید به مجله دست من! در نگاه اول عکس را ندید.

علی گفت: «صبر بده من نگاه کنم، به تو هم می‌دهم!»

خاله با یک بشقاب پر از هندوانه وارد اتاق شد.

هنوز بشقاب را نگذاشته بود که بابا گفت: خب نگفتید، این مادر پیرتون از دیدن شرطه‌ها...

مادر تو حرف بابا رفت و گفت: «خواهر چرا زحمت کشیدی، حالا تا برگشت مادر چند روزی مانده، یعنی چند روزی مزاحم هستیم، حالام فقط دلم می‌خواد پهلوم باشی تا سیر نگاهت کنم!»

بابا گفت: « کاشکی آقا حبیب هم زودتر می‌آمد.»

خاله گفت: «او رفته حسینیه، نمازش را که خواند، برمی‌گرده!»

علی گفت: «مادر! مادر! این عکس سعیده! نگاه!»

خاله گفت: «الهی قربونش برم چه عکس ماهی! اینا چیه خاله؟!»

فوری گفتم: «عکس دوستداران، عکس دوستداران کیهان بچه‌هاست! منم دوستدار کیهان بچه‌هام!»

دل شیر!

خاله همین طور که قاچ هندوانه را تو بشقاب مادر می‌گذاشت گفت: «نمی‌شه عکس همایون و علی هم چاپ کنن خاله؟!»

بادی به گلو انداختم و گفتم: «چرا، عکس‌شون بدید، می‌فرستم که چاپ کنن! باید پنج، شش هفته صبر کنن!»

خاله گفت: «عکسم که ندارن، خاله! حالا عکس که انداختن زحمت می‌دیم!»

گفتم: «چه زحمتی، خاله! علی و همایون هم مثل داداش بهنامم هستن!»

خاله گفت: «الهی قربونت برم، خاله!»

مادر که دید موضوع اصلی دارد از یاد می‌رود گفت: «راستی خواهر، مادر با چه دلی رفت کربلا؟»

خاله خندید و گفت: «اول هندوانه!»

اما بابا گفت: «این که سؤال نداره صدیقه خانم، با دل شیر!»

بهنام که انگار تا حالا کیهان بچه‌ها را ندیده بود، چشم از مطلبی گرفت و گفت: «دل شیر و کیهان بچه‌ها!»

بابا خندید و گفت: «تو بابا کیهان بچه‌هایت را بخوان! وقتی چند تا جت تو هوان، یک هلی کوپتر نمی‌آد پخ پخ کنه!»

صدای زنگ خانه را که شنیدیم، مادر گفت: «انگار همان زنگ قرارداد در شیرازه، سه زنگ کوتاه پی‌در پی...»

بابا گفت: «حبیب آقان؟!»

خاله گفت: «علی جان، برو در را باز کن، مادر!»

بابا تکانی به خود داد؛ انگار می‌خواست خودش را آماده بلند شدن کند.

خاله که متوجه شد گفت: «راحت باشید!»

همایون و بهنام چنان غرق تماشای کیهان بچه‌ها و خواندن داستان‌هایش بودند که اصلاً متوجه به صدا درآمدن صدای زنگ نبودند. من هم نگاهم را از مجله کندم، بلند شدم و رفتم به ابتدای در. چشم به آنور حیاط که انداختم قلبم لرزید.

حبیب آقا، علی و آن خانم! زن چادر را از سرش گرفت، انگار مرا به خوبی از پشت عینک ته استکانیش شناخت.

صدای مادربزرگ، در فریاد من که مادر را صدا می‌زدم پیچید: «مادر! مادر! مادربزرگ!»

بابا کاردش می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد.

حبیب آقا گفت: «خوش آمدید! دیدی منظر خانم! حالا پسندیدی! دیدی گفتم تنها با این نقشه هست، که صدیقه خانوم و آقاشون اینا می‌آن به دیدنت، دیدی گفتم! فقط با یک دروغ مصلحتی!

بابا گفت: «پس کو آن دل شیر؟!»

حبیب آقا گفت« «مادربزرگ چند روزه می‌ره کلاس! تو همین حسینیه، با زن‌های اینجا که تو کربلا هم قوم و خویش دارن دوست شده، لنج، شط‌العرب و شرطه‌ها که خاله منظر گفت همه درسته، اما مادربزرگ به یاری خدا فردا عازمه! فردا باید ببرمش خرمشهر!

بابا گفت: «پس این طور!»

قبل از حبیب آقا، بابا گفت: «نه جانم! شما دو تا با آقا همایون و بهنام همین جا باشین! دل شیر با ما، این همه کیهان بچه‌ها با شما!»

---

(۱) شط‌العرب، راه آبی مرز ایران و عراق که از سال ۵۲ به نام اروندرود نام‌گذاری شد.

(۲) شرطه نام پلیس عراق

(۳) در آن سال‌ها و تا اواخر دهه ۴۰ دوران تحصیل در مقطع ابتدایی تا کلاس ششم بود.